

حکایت عاشقی که قصد کشتن معشوق بیمار را کرد

بود عالی همتی صاحب کمال
گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن
کاردی در دست می آمد دوان
گفت جانان رابخوادم کشت زار
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریده ای
تو درین کشتن چه حکمت دیده ای
خون مریز و دست ازین کشتن بدار
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی
سر نبرد مرده را جز جاهلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار
در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
از برای او بسوزندم چو شمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس
سوخته فردا ازو اینم نه بس
پس بود آنجا و اینجا کام من
سوخته یا کشته ای او نام من
عاشقان جان باز این راه آمدند
وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند
دل به کلی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی جان خویش
خلوتی کردند با جانان خویش